

فاطمه و اصغر همسایه ی رو به رو هستند.

فاطمه خیلی خوشگل است! صورتش به قرص ماه می ماند. ناز و ملوس و سرد! او به مادرش رفته! پدرش سیاه سوخته و دراز و بی قواره است! فاطمه با پدرش زندگی می کند. پدر و مادر فاطمه از هم جدا شده اند. فاطمه درست نمی داند چرا. اما میدانند جدا شدن پدر و مادرش یک جورهایی به آتش بازی های بابایی مربوط می شود. اما خب هرچه فکر می کند باز متوجه نمی شود چرا مامانی باید از آتش بازی اینقدر بدش بیاید. البته فاطمه خودش هم حدس می زند که آتش بازی کار خوبی نباید باشد. چون هر وقت بابایی آتش بازی می کند، بعدش اعصاب مصاب ندارد. بابایی بعد از آتش بازی خیلی ترسناک می شود. و خیلی وقت ها فاطمه را کتک می زند. همانطور که مامانی را قبلاً "کتک میزد". کمی که میگذرد، نصفه های شب، بابایی می آید و صورت فاطمه را بوس می کند. کمی بالای سرش مینشیند و گریه می کند. فاطمه متوجه می شود ها! ولی خودش را به خواب میزند. او دوست ندارد گریه بابایی را ببیند.

یک شب که فاطمه بیدار شده بود که برود دست شویی. دید که بابایی کنارش نیست. اولش فکر کرد بابایی هم رفته دستشویی اما وقتی رفت داخل حیاط دید که لامپ دستشویی خاموش است. یک لحظه ترسید. بعد صدای دروازه آمد. فاطمه جیغ کشید! اما او بابایی بود که چراغ قوه به دست داخل میشد. فاطمه هر چه از بابایی پرسید این وقت شب کجا بوده، بابایی جواب درست حسابی ای نداد.

اصغر یک چشمش چپ است! سیاه و دراز و بی قواره! اصغر با مادرش زندگی می کند. مامانی مرتب بهش می گوید بابا رفته کار کند و به زودی با جیب هایی پر از پول بر می گردد. اما او از خودش می پرسد، اگر بابایی قرار است خیلی زود با جیب هایی پر از پول برگردد، پس چرا هنوز مامانی با اسماعیل می فرستدش کار؟! او خوب میدانند این حرف ها همه اش دروغ است. بقیه فکر میکنند او هیچی سرش نمی شود. یک روز که عمو آمده بود خانه شان، اصغر اتفاقی شنید... اتفاقی ها! یک وقت فکر نکنی اصغر فال گوش می ایستد! اتفاقی شنید که عمو در مورد مقدار بدهکاری های بابا یا یک همچو چیزی با مادرش صحبت می کرد. او خوب می داند بابایی زندانیست. بابای فرهاد هم زندانیست. بابای فرهاد هم بدهکار است.

اصغر خیلی شجاع است. او بعضی شب ها تنها در خانه می ماند. وقتی از مامانی می پرسد که کجا میرود؟، مامانی می گوید می روم سر کار. و بیشتر از این توضیح نمی دهد. اصغر نمی داند این چه کاریست که ساعت کارش نیمه های شب است. او نمی داند مامانی چرا باید برای کار بهترین لباسش را بپوشد و نیم ساعت بنشیند آرایش کند!

فاطمه و اصغر همسایه ی رو به رو هستند. فاطمه هشت سال و اصغر ده سال دارد. آن ها هرروز صبح با اسماعیل می روند سر کار. اسماعیل یک جورهایی رئیس آن هاست. اسماعیل خیلی مهربان است. به جز فاطمه و اصغر هفت هشت نفر دیگر هم هستند که با اسماعیل کار می کنند. اسماعیل بهشان می گوید کجا بنشینند. اصغر و فاطمه هر دو دستمال کاغذی می فروشند. اسماعیل معمولاً "اول اصغر را می رساند به محل کارش. یک روز اما اول جای فاطمه را تعیین کرد. بعد یک خیابان آن طرف تر محل کار اصغر را تعیین کرد.

هر وقت بچه ها می پرسند چرا مرتب جایمان را عوض می کنی؟ یا مثلاً "چرا نمی گذاری همه یک جا باشیم که حوصله مان هم سر نرود و با هم حرف بزنیم؟ اسماعیل می گوید: <<قربون دلای ساده تون! توضیحش سخته! ولی مطمئن باشید این به نفع هممون! کمی که بزرگ بشید میفهمید خودتون! این بازی بزرگتراس! شما که به من اطمینان دارید؟ نه؟>> و بچه ها همه می گویند: <<معلومه که داریم.>>

اما آن روز اصغر با خودش گفت بیخیال! من که جای فاطمه را بلدم. راه افتاد و رفت پهلوی فاطمه! نمی توانست نرود. یک جورهایی ته دلش ضعف میرفت. او تا حالا اینجوری ته دلش ضعف نرفته بود! اولش یک کیک خرید و خورد اما افاقه نکرد. یعنی هیچ تاثیری نداشت. او فهمید این دل ضعفه یک جورهایی با بقیه ی دل ضعفه ها فرق دارد. او فهمید این دل ضعفه یک جورهایی باید به فاطمه ربط داشته باشد! نمی دانست ته دلش که ضعف می رود باید چه کار کند. او همچنین نمی دانست چرا وقتی پیش فاطمه بود، دل ضعفه اش آرام میگرفت! از آن روز به بعد هر روز ته دل اصغر ضعف می رفت. هر روز بعد از این که اسماعیل جایش را تعیین می کرد، یواشکی دنبالش راه می افتاد تا جای فاطمه را هم یاد بگیرد. همینکه اسماعیل دور می شد، میرفت پهلوی فاطمه می نشست. اذان که می دادند، بر میگشت سر جای خودش! چون بعد از اذان اسماعیل می آمد که بچه ها را برگرداند.

اصغر هر روز این کار را می کرد. البته نمی دانست چرا درآمدش کم شد بود! قبل از این روزی هفت هشت تومن کاسب بود و معمولاً "آبمیوه ای ، کیکی، میوه ای چیزی هم مردم بهش می دادند. اما از آن روز به بعد نه تنها خوراکی بهش نمی دادند، که درآمدش هم رسیده بود زیر دو تومن! از فاطمه پرسید آیا درآمد او هم کم شده؟ و فاطمه خیلی سرد و آرام فقط گفت: << دو تومن کم شده! >> فاطمه همیشه سرد و آرام صحبت می کرد. آنقدر سرد صحبت می کرد که گاهی اصغر مجبور می شد زیپ کاپشنش را ببندد! اما اصغر همین صدای سرد را دوست داشت. یک جورهایی شبیه صدای مامانی بود. البته اصغر هم فاطمه را یک جورهایی یاد بابایی می انداخت. اما او هیچ وقت این را بروز نمی داد.

اصغر کمی که دقت کرد دید نه یکی نه دو تا گاهی حتی شش هفت تا خوراکی هم برای فاطمه می آورند مردم. تازه درآمدش هم حدود ده دوازده تومن است!

اصغر با خودش فکر کرد که بزرگ شده است. خود اسماعیل گفته بود بزرگ که بشوید میفهمید چرا باید جدا از هم بنشینید!